

آلن باديو و اسلاوى ژيژک يا تئورى پردازان نوين ديالک تيك

آلکس کالينیکوس

برگردان: م. ت. برومند

آغاز قرن ۲۱ بنابر پیکربندی نوین اندیشگی توصیف می‌شود. این پیکربندی به روشنی از دو دهه پایان قرنی پیش که نمایشگر فرمانروایی دو ایدئولوژی یعنی لیبرالیسم نو و در کنار آن شریک جوان پسامدرنیستی‌اش است، متمایز می‌گردد. وضعیت اکنون به گونه‌ای دیگر است. لیبرالیسم نو از هر سو، نفی شده است. پسامدرنیسم که اکنون در پس پشت ما است، ماندگاری‌اش را تنها مدیون نهادی شدن‌اش به عنوان شریک یا به شکل تئوری پسا استعماری است.

شماری از اندیشمندان بسیار جالب نقد معاصر، پسامدرنیسم را با تحقیر مطرح می‌کنند و از سوی دیگر آن را در رده مارکسیسم قرار می‌دهند. آلن باديو و اسلاوى ژيژک ممکن است از نمونه‌های بسیار مهم آن باشند. اثرهای مهم تازه‌شان به ترتیب "منطق‌های جهان‌ها" و "چشم‌اندازهای گوناگون" که در ۲۰۰۶ انتشار یافتند، به روشنی خواستار دیالکتیک ماتریالیستی اند. در مثل رابطه‌ها میان اندیشه‌های‌شان مربوط به وفاداری مشترک‌شان به ژاک لاکان و به تأثیر آشکاری است که باديو در ژيژک داشته (به عقیده باديو هر دو آن‌ها به "واپسین مربع ضد هومانیستی تعلق دارند [. . .] ما آینده را تدارک می‌بینیم"). (۱)

من مایلم با این دو کتاب هم زمان از دیدگاه نقد و نیک اندیشانه برخورد کنم (۲) اما نخست لازم است، مفهوم دیالکتیک را به منظور سمت دادن گفتگو بیان کنم (۳).

بازگشت دیالکتیک

دیالکتیک در نزد هگل به روند یگانه‌ای باز می‌گردد که استوار بر پدیداری و حل تضادهای درونی است. مسئله عبارت از روندی فرجام‌شناسانه از زمانی است که آن چه آن را تشکیل می‌دهد، در نفس خود، خود واقعیت‌یابی (Autoréalisation) روح مطلق، شکل عالی ذهنیت همسان با ساختار دورانی خود روند است.

فلسفه مارکسیستی بر پایه مسئله کاملاً شناخته‌ی آن چه که در این دیالکتیک می‌تواند حفظ شود و در خدمت نقد ماتریالیستی سرمایه‌داری قرار گیرد، شکل گرفته است. عنصر پیوستگی آشکارا استوار بر مفهوم تضاد درونی است. حتا لویی آلتوسر، هنگامی که می‌کوشد اختلاف بنیادی میان دیالکتیک هگلی و مارکسیستی را در متن‌هایی چون "تضاد و تعین" مشخص کند، روایت خاص تضادش را پیشنهاد می‌کند.

خود مارکس در کاپیتال ساختاری را کشف کرد که از تضادها (در جای نخست، تضاد موجود بین سرمایه و کار و بین خود سرمایه‌های گوناگون) به وجود آمده است. البته، فرا رفت از این تضادها، نه آن گونه که مسئله در نزد هگل است، عمل سازش دوباره‌ای است که در ذهنیت نظم نهایی، شکل یکپارچگی پیدا می‌کند، بلکه بر عکس انفجار هم‌ستیزی (آنتا گونیسم) آغازین

است. کاپیتال اثری پایان نیافته باقی ماند. اما مارکس در نامه‌ای به انگلس توضیح داد که "نتیجه استوار بر مبارزه طبقات [است] که در آن جنبش تجزیه می‌شود و این سرانجام تمامی این کثافت‌کاری است" (۴).

درک کردن یک ساختار یا یک روند در ارتباط با تضادهای درونی به ویژه ایجاب می‌کند که به آن‌ها به عنوان یک کلیت، به عنوان یک کل بیندیشیم که ساختار آن کاهش‌پذیر به عنصرهایی که تشکیل‌دهنده آن اند، نیست. بنابر فرمول مشهور هگل "حقیقت کل است" (۵). ویژگی تمام سنت نیرومند و غنی درون اندیشه مارکسیستی که از لوکاچ تا جمسون با گذر از سارتر پیش می‌رود، در این امتیاز است که با کلیت و پراتیک کلیت دادن، یا با عنایت به این شعار لوکاچ "فرمانروایی مقوله کلیت حامل اصل انقلابی در علم است" (۶)، مطابقت دارد.

من به این درون‌مایه‌های ویژه در روش‌های گوناگون دیالکتیک، نه برای یاری جستن از اصول، باز می‌گردم که در این صورت باید امکان سنجش اختلاف‌های بادیو یا ژیژک را فراهم آورد (وانگهی گوناگونی و گاه ناسازگاری این روش‌ها به پژوهش موضوع در نام‌های تا کنون ذکر شده مانند لوکاچ، سارتر و آلتوسر واگذار می‌شوند). البته، بیش‌تر به خاطر یکی دانستن برخی درگیری‌های ذهنی سنت است که بادیو و ژیژک می‌گویند امروز می‌خواهند آن را پی‌کاوی کنند.

اکنون به بحث به ناگزیر بسیار شتابمند بادیو و ژیژک می‌پردازم. همان‌طور که هر کس می‌داند، بادیو (شاگرد سارتر و آلتوسر) به افق فکری مارکسیسم و رزم‌جویی مائوئیستی سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تعلق داشت. اما او با "تئوری سوژه" (۱۹۸۲)، گسست‌اش را با مارکسیسم و گسست منظم و آشکارش را در اثر مهم‌اش "هستی و رویداد" (۱۹۸۸) نمودار ساخت.

دیالک تیک استثناء

بادیو در "تئوری سوژه" دچار لغزشی جدی می‌شود که او را به ندیده گرفتن مفهوم مبارزه طبقاتی به عنوان رویارویی ذهنی (رویارویی بین دو سوژه جمعی هم‌ستیز "آنتاگونیست") در اندیشه سوژه‌ی رقیق شده‌ی با خصلت استثنایی که از خلاء یک وضعیت سر بر می‌آورد، وا می‌دارد. یک سوژه خود را از هر آرایش آزمونی می‌رهاند، همان‌طور که واژگان به هم بافته بی‌معنای وارد شده در "تئوری سوژه" و تکرار شده در "منطق‌های جهان‌ها" به صورت : horlieu و Esplace آن را می‌نمایانند. (۷) Esplace - ادغام دو واژه Espace (فضا) و place (مکان) - به خصلت موجود هستی و تلاقی آن در یک مکان و یک زمان ویژه باز می‌گردد. horlieu حرف به حرف، به آنچه که خارج از مکان است، آن چه که شایسته برین بودن این تلاقی است، اطلاق می‌شود. شخص‌های جداگانه و هم‌بودها، نمونه‌های Esplace هستند، در صورتی که سوژه به horlieu مربوط است، "در مقیاسی که آن یک حقیقت است، سوژه از هر هم‌بود می‌گریزد و هر فردیت بخشی را از بین می‌برد" (۸).

یک رابطه برتر بین سوژه‌ها، حقیقت‌ها و رویدادها وجود دارد. رویدادها موردهای نامحتملی هستند که از این سو به ظاهر از نفی وضعیتی که امکان سوژه‌ها را می‌آفریند، سر بر می‌آورند. یک سوژه بنابر وفاداری‌اش به یک رویداد تعریف می‌شود. بنابراین، برای این امر لازم است، روندهای کار حقیقت را که فراگیری خاص رویداد را موضوع‌بندی می‌کند، گسترش دهد. بنابر کتاب کوچک برجسته بادیو زیر عنوان سن پل (۱۹۹۸)، سن پل وفاداری‌اش را در "مسیح - رویداد" با فراتر رفتن از خردنگری (le particularisme) قانون کهن عبری نشان می‌دهد و در ضمن از عالم مسیحیت، کلیسای جهانگیر را با پذیرش یهودی‌ها و کافران می‌آفریند.

بادیو در هستی و رویداد به روشنی مفهوم مارکسیستی هم ستیزی (آنتاگونیسم) طبقه‌ها را رد می‌کند. او در این باره موضوع زیر را خاطر نشان می‌سازد. "این آنتاگونیسم نیست که خاستگاه دولت است، زیرا نمی‌توان به دیالک تیک خلاء (vide) و افزونی (Exés) به عنوان آنتاگونیسم اندیشید" (۹). البته، در "منطق‌های جهان‌ها" او ماتریالیسم دیالک تیک را در برابر "ماتریالیسم دموکراتیک" که نخستین نماینده آن تونی نگری است، قرار می‌دهد. ماتریالیسم دموکراتیک، هستی‌شناسی ناتوریالیستی ("اسپینوزاگرایی محقر") است که تأیید می‌کند که جسم‌ها و زبان‌ها وجود دارند: "تنها در میان چیزها یا جسم‌ها نیست که ما زندگی می‌کنیم و حرف می‌زنیم. این در شور و نشاط حقیقت است که ما را به شرکت کردن در آن فرا می‌خواند" (۱۱). به عقیده بادیو وارد کردن حقیقت‌ها، بازگشت سوژه‌ها را از هنگامی که سوژه‌ها حقیقت‌ها را به هم می‌آمیزند، ممکن می‌سازد. شایستگی روش بادیو استوار بر این واقعیت است که کوشید بیندیشد چگونه جریان عادی هنجارمند ظاهری به طور استثنایی متوقف شده است. در این جا جنبه‌ای از دیالک تیک، یعنی اندیشه جهش کیفی را باز می‌یابیم که لنین آن را با شور و حرارت هنگامی یادآور شد که در یادداشت‌های‌اش در باره "علم منطق" نوشت: "جهش‌ها، جهش‌ها، جهش‌ها".

البته، تنها بر پایه این عنصرها نمی‌توان در فلسفه بادیو دیالک تیک ماتریالیستی جدیدی را مشاهده کرد. به عقیده او، بنابر "اندیشه دیالک تیکی" باید درک کرد که "گوهر هر اختلاف ثلث اصطلاح است که تفاوت دو دیگر را نشان می‌دهد". و سوژه این نقش را در روایت دیالک تیک ماتریالیستی‌اش بازی می‌کند. (۱۲) این است که به سختی پایدار مانده است. دیالک تیک هگلی مساله ذهنیت مطلق است. اما همان طور که بادیو با اصرار آن را در "منطق‌های جهان‌ها" یادآوری می‌کند، این ذهنیت در نزد هگل خیلی دور از مفهوم سوژه‌های استثنایی و چند گانه است. علاوه بر این، بادیو برای ثابت کردن این نکته تلاش می‌ورزد که این کلیت وجود ندارد. (۱۳)

همان طور که، پیش از این دیدیم، هگل و بادیو هر دو می‌کوشند این ناپایداری نهادی را در نظم به ظاهر طبیعی موضوع بندی کنند. البته، هر یک از آن‌ها به استراتژی‌های فلسفی به کلی متفاوت دست یازیده‌اند. بادیو به مطلق کردن امر استثنایی در شکل رویداد اندیشیده گرایش دارد؛ چونان چیز بی ارتباطی که بی بهره از هر رابطه یا بافتی است که بتواند درک کردن ظهورش را ممکن سازد. در نزد هگل باید امر استثنایی را در چارچوب مجموع تنش‌های تشکیل دهنده وضعیت آن درک کرد. اگر در نزد مارکس گسست با ایده‌الیسم مطلق هگل و (به طور تردیدآمیزتر) با فرجام شناسی (teleology) اش وجود دارد، از این دیدگاه او به دیالک تیک هگل وفادار باقی می‌ماند.

در پاسخ به پرسش در باره این موضوع، بادیو اعتراف کرده است که مسئله این جا عبارت از یک روایت محدود از دیالک تیک است و با توجه به احتیاط‌های معینی، چنین القاء شده است که دو نوع دیالک تیک ممکن است: یکی نفی (هگل) و آن دیگری استثناء (خود بادیو) (۱۴). البته، در این صورت، مسئله کلیت را، هر قدر هم که مرکزی باشد، در برخورد مارکسیستی دیالک تیک، دور زده است. من از آن نتیجه می‌گیرم که به کارگیری مسئله دیالک تیک در نزد بادیو بیش‌تر جنبه سخنوری دارد، نه گوهری. البته، این لغزش سخنورانه نشانه‌نمای دگرگونی‌های بسیار ژرف در جو فکری و سیاسی است که پیش از این به آن رجوع کرده‌ام.

دیالک تیک آنتاگونیسم ساختاری

در نزد ژیزک یک مفهوم نزدیک به بادیو در باره سوژه را می‌یابیم. اما از دیدگاه تحلیل اساسی اثر تازه او در واقع بیش‌تر دیالک تیکی است. می‌توان آن را به عنوان انگیزنده در آمیختن دو دیالک تیک (نفی و استثناء) بادیو نگریست. درون‌مایه

آنتاگونیسم این جا عنصر مرکزی را تشکیل می‌دهد. بنابر رد پاهای ژاک لاکان و ارنستو لاکلو، ژیزک از آنتاگونیسم، فاش‌کننده محدوده درونی در وضعیت را می‌آفریند. این امر به او امکان می‌دهد به کار آفرینش‌گرانه ایدئولوژی نقدی (ideologiekritik) روی آورد. ایدئولوژی کمتر از مساله ناشناختی یا بازنمایی به جا به جایی آنتاگونیسم تبدیل می‌شود. در مثل به بحث بسیار جالب او بیندیشیم که نخست در مجله لندن دربار کتاب‌ها، هنگام انتخابات رییس جمهوری در سال ۲۰۰۴ در باره احتمال مشاهده کردن طبقه کارگر آمریکا در دادن رأی به جمهوری‌خواهان منتشر شد (۱۵).

هم چنین یک برخورد مهم در باره دلیل یک قتل در parallax view، فیلم آمریکایی به کارگردانی آلن جی پاکولا را می‌یابیم که در آن آنتاگونیسم‌های طبقاتی، آنتاگونیسم‌های دیگر (مثل نوع‌ها یا نژادها) را ساختاری می‌کنند. این برهان پایه نقدی را فراهم می‌آورد که ژیزک در باره لیبرالیسم پسا مدرنیستی انجام می‌دهد و مسئله طبقات را به یک آنتاگونیسم در میان همه آنتاگونیسم‌های چند گانه کاهش می‌دهد. من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که "مارکسیسم روی این واقعیت درنگ دارد که یک آنتاگونیسم، (مبارزه طبقات)، اُبرتعیین‌گر [م] (surdétermine) همه آنتاگونیسم‌های دیگر است، در این کیفیت، یک "کل مشخص" مجموع عرصه را نشان می‌دهد. البته، "اُبرتعیین‌گر" این جا مفهوم اُلتوسری پیدا می‌کند. بنابر این، مسئله عبارت از این نیست که مبارزه طبقات مرجع نهایی و افق معنی همه مبارزه‌های دیگر را تشکیل می‌دهد. اُبرتعیین‌گر به این معنی است که مبارزه طبقات اصل ساختاری‌کننده است که به ما امکان می‌دهد که "چندگانگی" ناپیوسته کیفیت‌هایی را در نظر گیریم که بنابر آن‌ها آنتاگونیسم‌های دیگر در زنجیره‌های هم ارز متصل می‌شوند". (۱۶).

ژیزک هم چنین نقد بسیار موثر چه از پسامدرنیسم و چه از باديو را که در سکوت جریان داشتند، و از این راه رابطه‌های اقتصادی را بومی می‌کردند، گسترش می‌دهد و از این رو، نتیجه می‌گیرد که "امروز بیش از همیشه ما باید از این بابت به لنین باز گردیم. آری، اقتصاد سپهر کلیدی است که باید در آن به نبرد پرداخت، ما باید با جاذبه سرمایه‌داری جهانی شده قطع رابطه کنیم. البته، این مداخله باید دقیقاً سیاسی و نه اقتصادی باشد". (۱۷)

مسئله در نزد ژیزک، بنابر وفاداری‌اش به لاکان و هگل بیش‌تر در سطح فرا تئوریک قرار دارد. او پایدارانه به آن می‌اندیشد و این اندیشه را رد می‌کند که دیالکتیک در نزد هگل بتواند فرجام‌شناسانه باشد. "هگل تنها یک کانت رادیکال شده است که سرانجام در باره مطلق تصمیم می‌گیرد، که از راه نفی مطلق به عنوان منفیت به آن می‌رسد؛ یا برای بیان کردن آن در عبارت‌های لغزش‌هگلی از مانع شناخت‌شناسانه به وضعیت هستی‌شناسی اثباتی ره می‌جوید، (شناخت نا کامل ما از شیء، خط آزمودنی شیء می‌شود که در این صورت در نفس خود نا کامل و متضاد است): پس این هگل نیست که کانت را هستی‌شناس می‌کند، بلکه بر عکس این کانت است که از زمانی که برای او تغییر زمان فقط شناخت‌شناسانه است، فرضیدن جهان در ذات خود (Nouménal) کاملاً گسترش‌یافته و مجهز به هستی خاص را ادامه می‌دهد. بنابر این، این هگل است که کانت را با وارد کردن یک ناپیوستگی در خود بافتار واقعیت هستی‌شناس، می‌کند. (۱۸) و نیز "روش هگلی فرا رفتن از بخش‌بندی کافی نیست، بلکه بیش‌تر تأیید کردن آن، "آن سان که هست" و رها شدن از هر نیاز به "فرارفت" و آشتی بیش‌تر تضادها است. مسئله عبارت از دانستن این نکته است که چگونه بنا بر زاویه دید (parallax) صرفاً صوری، تمایز در این کیفیت را که اکنون آشتی ساختگی را تشکیل می‌دهد" (۱۹) فرمول‌بندی کنیم.

چنین است که روش معینی، از زمانی کاملاً هگلی است که آشتی تضادها از دگرگونی چشم اندازی عبور می‌کند که بیش از ویرانی واقعی اجتماعی، "گره‌گشایی" است که در آن بنابر پیش‌گویی (یا امید) مارکس، سرمایه‌داری باید به پایان برسد. بدین ترتیب، در یک پاسخ به منطق‌های جهان‌ها، ژیزک از باديو به خاطر رویارویی ساده‌نگرانه که او بین تکرار و گسست رویداد برقرار کرد، انتقاد می‌کند. ساده‌سازی‌ای که می‌تواند به ندیده گرفتن تنش‌های خاص در وضعیت بی انجامد و رویدادی را

بیافریند. بنابر این، وصف این تنش‌ها چونان نظم ایدئولوژیک باقی می‌ماند. "هنگامی که از مفهوم بحران قطعی به عنوان کژکاری پیشابندی و گه‌گاهی سیستم به بحران به عنوان نقطه نمادین تجلی "حقیقت" سیستم می‌رسیم، تنها از همان رویداد واقعی صحبت می‌کنیم. اختلاف صرفاً بالقوه است و به هیچ یک از ویژگی‌های واقعی‌اش مربوط نیست، بلکه فقط به روشی که این رویداد بنابر نسج اساسی بالقوه‌ی بافتار ایدئولوژیک و مفهومی‌اش تکمیل شده، مربوط است." (۲۰)

از آن زمان، برای ژیزک "سومین اصطلاح" دیالکتیک به انفجار تضاد ساختاری کم‌تر از جانشینی مکمل‌های ایدئولوژیک باز می‌گردد. چنین است که با این همه ممکن است دیالکتیک بسیار ماتریالیستی به نظر آید. این امر ممکن است مربوط به این روش باشد که ژیزک در قطعه‌های پیش گفته در مثل تن به این وسوسه فلسفی دایمی می‌دهد که هگل را بیش‌تر حقیقت‌نما نشان دهد که به راستی چنین نیست. البته، این گفته درست است که مطلق هگلی بیش‌تر معطوف به ساختار است تا گوهر. ارتباط منفی اصطلاح‌های تشکیل‌دهنده‌اش هم زمان مردود و آمیخته است. البته، ساختار آن در آنچه که جنبه اوج آن تا آنجا که ساختار را کامل می‌کند توسط چیزهایی که مقدم بر آن هستند، تدارک شده، ناگزیر فرجام‌شناسانه است و همان طور که هگل با پافشاری آن را تکرار می‌کند، دایره دیالکتیک را می‌بندد. (۲۱)

ژیزک می‌کوشد مسئله را در بازگشت به واقعیت "کافی، محدودیت و زوال امر سمبولیک (یا اجتماعی) به عنوان زمینه هستی‌شناسانه آنتاگونیسم دور بزند" با این همه، آن چه به رویارو قرار دادن یک ساختار متافیزیکی در نوسان با ساختار دیگر باز می‌گردد، در حرکتی است که این قابلیت و این مهارت دیالکتیکی را که ژیزک با آن‌ها از یک سوژه به سوژه دیگر می‌رود، پنهان می‌کنند. بادیو به درستی یادآور می‌شود که امر واقعی چه در نزد لاکان چه در نزد ژیزک چندان ناپدید، چندان سخت دقیق است که گرفتن نتیجه‌هایی از آن ناممکن است. (۲۲)

مسئله وفاداری‌های فلسفی ژیزک در سطح سیاسی، در بیشینه‌سازی سخنوری شبه استالینی بنابر گریز زدن بر پایه ذهنیتی نمودار می‌گردد که آن را در نزد بادیو می‌یابیم. تفسیر او در باره شعر مشهور برشت در ۱۹۵۵ پیرامون شورش برلین از آن جا هست؛ شعری که بدون نیش و کنایه القاء می‌کند که دولت باید مردم را منحل کند و از آن‌ها مردم دیگری برگزیند. "ما باید جسارت پذیرفتن این را داشته باشیم که این امر یک وظیفه است؛ وظیفه‌ای که یک حزب انقلابی مردم را منحل کند و از آن‌ها مردم دیگری برگزیند؛ یا اگر ترجیح دهیم استحال فرست طلبانه مردم فرتوت (جماعت بی حس و حال) به جسم انقلابی آگاه به وظیفه تاریخی‌اش، تبدیل جسم مردم تجربی به جسم حقیقی." (۲۳)

به بیان دیگر "اگر به درستی به نمونه جسارت علاقه مندیم، با جسارت بودن، کوشش برای امر ناممکن را که در عین حال هراس‌انگیز است، ایجاب می‌کند. در این صورت فکر کردن به جمع‌وارگی اجباری موسسه توسط استالین در اتحاد شوروی پایان دهه ۱۹۲۰ در این مورد کافی است." (۲۴)

آیا ضرورت دارد بگوییم که گزارش فاجعه‌های قرن ۲۰ نمونه جسارتی است که آن را داوطلبانه از سر گذرانیم. (۲۵) با این همه، این نکته باقی می‌ماند که تئوری ذهنیت بادیو و ژیزک با کوشش در انتقاد کردن از مسئله واقعی، از این قرار است: مسئله سوژه‌ی به ویژه انقلابی و نتیجه بی میانجی‌اش با مسئله رابطه‌ها بین ارتباط‌های طبقات و سپهر سیاسی مطابقت دارد. مسئله می‌تواند با وام گرفتن از اصطلاح‌های متمایزی که بادیو در تئوری سوژه بین طبقه کارگر به عنوان طبقه مجهز به هستی واقعی تجربی و پرولتاریا به عنوان سوژه سیاسی انقلابی حامل رهایی جهانی بشریت پیشنهاد می‌کند، فرمول‌بندی شود. (۲۶)

مسئله رزم‌جویی مارکسیستی می‌تواند بدین ترتیب فرمول‌بندی شود: چگونه باید به نحوی عمل کرد که طبقه کارگر پرولتاریا شود؟ مارکس و انگلس هر دو به در هم آمیختن در متن روند تکامل تاریخی گرایش داشتند. در نزد لنین مفهوم حزب پیشاهنگ از این اصل عزیمت می‌کند که این گرایش وجود ندارد. گسترش آگاهی طبقه انقلابی نتیجه کنش و واکنش بین مبارزه‌های کارگران و کنش و واکنش سازمان‌های سیاسی مارکسیستی است. لوکاچ با الهام‌گیری از لنین، تمایز میان طبقه کارگر و پرولتاریا را که ویژگی‌های روح مطلق هگل آن را می‌پوشاند، تشدید کرد. (۲۷)

از میان اندیشمندان رادیکال معاصر، هارد و نگری شاید نزدیکی بسیار زیادی با مارکس و انگلس داشتند. هر چند آن‌ها به فلسفه تکامل‌باورانه تاریخ دست نیازیدند، با این همه، به توده مردم "به عنوان مجموع کسانی که زیر سرپرستی سرمایه کار می‌کنند" و به عنوان "سوژه اجتماعی فعال" به طور گرایشی نه فقط شایسته ابداع کردن، بلکه هم چنین همواره تا کنون در حال ابداع کردن مواد معیشت اند، می‌اندیشند. (۲۸) در مقایسه، ژیزک و بادویو از زمانی که تبدیل طبقه کارگر به پرولتاریا به هیچ وجه برای آن‌ها ضرورت نداشت، از بهترین لنینیست‌ها به شمار می‌رفتند. اما جدایی سیاسی که بادویو بین وضعیت‌ها و سوژه‌ها می‌بیند، ساختن و پرداختن چارچوبی را که امکان بررسی کردن چنین تبدیلی را ممکن سازد، ناممکن می‌کند. همان طور که تا کنون مشاهده کردیم، نگرش ژیزک دارای تفاوت‌های ظریف بسیار زیادی است. البته، او در اظهار نظرش در باره برشت به سمت روش مائویی - استالینی می‌لغزد که بادویو در تئوری سوژه که آن را برای تشکیل سوژه انقلابی لازم برای روندهای "پیرایش" و حتا پاک‌سازی طلب می‌کند، ادامه می‌دهد. (۲۹) از این رو، "منطق‌های جهان"ها از چهره‌های "انقلابی دولت"، قانون‌باوران چینی، ژاکوبن‌های فرانسه یا مائوئیست‌ها که هر یک روایت متفاوتی از همان حقیقت سیاسی را ستایش می‌کنند که بنابر چهار مقصد (اراده، برابری، اعتماد به مردم و ترور) که ژیزک به نفع خود در پیش می‌گیرد، تعریف می‌شود. (۳۰) به علاوه، ناتوانی در ثبت کردن تجربه استالینی که آن را آشکار کرد، این جا "توهم سیاسی" که مارکس جوان آن را در بیان آورد، تکرار شده است که عبارت از تصویر کردن رهایی سیاسی متغیر، فراسوی تصمیم‌های مادی و بسیج‌های اجتماعی است.

سومین نگرش ممکن متمایز از دو نگرش پیشین باید به دو بعد توجه کند: نخست فعال کردن دوباره نقدی است که مارکس از اقتصاد سیاسی، به ویژه تحلیل‌اش در باره شکل‌های مشخص به عمل آورد که در آن‌ها همه زیر فرمانروایی سرمایه هستند. بسیاری از کارشناسان مارکسیست اقتصاد سیاسی امروز فعالانه در این نقد شرکت دارند، از میان آن‌ها میتوان از روبر برنیر، ژرار دومنیل و دومنیک لوی، پتر گووان، کریست هارمن، دیوید هاروی و کلود سرفاتی نام برد. (۳۱)

در این میان دانیل بن سعید "بازگشت به استراتژی" یا به بیان دیگر کوشش هم‌آهنگ در کاویدن و تکاپو را توصیه می‌کند که چگونه جنبش‌های معاصر با مقاومت در برابر لیبرالیسم نو و امپریالیسم می‌توانند از مقاومت صرف برای مداخله کردن در فرهنگ سیاسی فراتر روند و گزینش‌های دیگری را پیشنهاد کنند که به اکثریت وسیع توده مردم شمال و جنوب برای خارج شدن از بن‌بست‌های اندیشه منفرد یاری رسانند. (۳۲) به روشنی، این امر فراسوی باریک‌اندیشی تئوریک به کاردانی، ابتکار عملی، بحث و گفتگو، مذاکره، سازش، رویارویی و آفرینش‌گری پرهیزناپذیر برای ساختمان جنبش‌ها و حزب‌ها نیاز دارد. در این قلمرو هیچ تئوری‌پرداز نمی‌تواند همه پاسخ‌ها را در چنته داشته باشد.

منبع: مجله آکتوئل مارکس، شماره ۴۳

یادآوری:

۱. با پوزش از خوانندگان عزیز پی‌نوشت‌ها به علت در دسترس نبودن در اینجا آورده نشده‌اند.
۲. برای مطالعه در باره دیالکتیک علاقمندان می‌توانند به کتاب اینترنتی "تئوری شناخت از نظر مارکس" در سایت نگرش مراجعه فرمایند.